

جزیره آمبرلی

THE ISLE OF AMBERLY



ما با خوشحالی ازدواج کرده بودیم

مگر تنها چیزی که ما در زندگی نیاز داریم عشق نیست، پس چرا همیشه توقعات بیشتری داریم؟

با شماره همسرم دوباره تماس گرفتم و او بالاخره جواب داد، سپس گفت: «تو راهم، الان می‌رسم.» او بدون اینکه من چیزی ببرم اینطور جواب داد و می‌دانستم که پشت فرمان در حال رانندگی است. او به راه افتاده بود، اما اینکه الان برسد کمی دور از ذهن بود. او این روزها عادت کرده بود که حرف‌های غیرقابل باور بزند.

من هم در جوابش گفتم: «باشه پس زود خودت رو برسون.» من به جای اینکه با لحن یک مرد بالغ این جمله را بگویم، مانند یک کودک بی‌تاب گفتم: «زود بیا، می‌دونی که امشب چه شب مهمیه برام.» او هم گفت: «می‌دونم، متأسفم ... اما قول میدم زود برسم، ماهی و چیپس هم خریدم.»

ما همیشه با ماهی و چیپس مناسبت‌های مهمان را جشن می‌گرفتیم. ماهی و چیپس چیزی بود که در اولین قرارمان خوردیم، زمانی که نامزد کردیم، روزی که من نویسنده شدم و زمانی که خانه رویاییمان را خریدیم. من عاشق این کلبه کاهگلی قدیمی در ساحل جنوبی بودم که فقط یک ساعت با لندن، اما میلیون‌ها مایل با شهر فاصله داشت. تنها همسایه ما این روزها گوسفندان بودند. امشب، ماهی و چیپس همان چیزی بود که امیدوار بودم باز هم بتوانیم برای جشن گرفتن اتفاق مهمی دیگر بخوریم؛ چون برای اولین بار کتابی که من نوشته بودم در زمره پرفروش‌ترین‌های نیویورک تایمز قرار گرفته بود و واقعاً هم ارزش جشن گرفتن را داشت. سردبیر من در آمریکا گفت که اگر خبر خوبی به دستش برسد با من تماس می‌گیرد، اما الان ساعت نزدیک به نه شب بود و چهار بعد از ظهر در نیویورک و او تا الان که تماس نگرفته بود.

آبی^۱ همسرم در حالی که برف پاک‌کن‌هایش را روشن کرده بود، پرسید: «خبری نشد؟» با توجه به صدایی که از پشت خط می‌شنیدم احتمالاً باران شدیدی در حال باریدن بود که گفتم: «هنوز نه.» او هم گفت: «باشه حالا تلفن رو قطع کن، چون اگر اشغال باشه زنگ بزنی نمی‌فهی» و تلفن را قطع کرد.

قرار بود زمانی که با من تماس می‌گرفتند آبی کنارم باشد، اما او دیر به خانه می‌رسید. او عاشق کارش بود و یک روزنامه‌نگار بود که کارش یافتن داستان‌های خوب در مورد افراد بد بود. او به عنوان یک روزنامه‌نگار عاشق کشف حقایق و افشای اعمال نادرست افرادی بود که سوژه تحقیقاتش بودند، اما من نگران بودم که او با این پیگیری‌هایش کسی را با خودش در بیندازد که نباید و چون مورد تهدید ناشناس به روزنامه محل کارش ارسال شده بود، من به شدت نگران بودم. او هم به قدری بدبین شده بود که تصمیم گرفته بود تمام تماس‌های دریافتی‌اش را ضبط کند، اما دست از کارش نمی‌کشید.

همسرم روایتگر داستان‌های مهمی بود که در سطح جامعه رخ می‌داد و سعی می‌کرد خودش به تنهایی دنیا را از هر شر و فساد نجات دهد، اما من داستان‌های خودم را روایت می‌کردم. کتاب‌های من همیشه برایم مأمی بودند که وقتی دنیای واقعی برایم بیش از حد پر سروصدا و شلوغ می‌شد، خودم را در درونشان پنهان می‌کردم.

ازدواج از میلیون‌ها لحظه زیبا و زشت تشکیل شده که با پیوند به هم به شکل مللیله‌ای از خاطرات به اشتراک گذاشته شده می‌شوند که ممکن است از نظر هر کس متفاوت دیده شود و به خاطر آورده شود، مانند اینکه دو نفر با زوایای دید متفاوت به یک نقاشی خیره شده باشند. من زمانی که جوان‌تر بودم به عشق اعتقاد نداشتم و در واقع عشق و محبت در خانه ما جایگاهی نداشت، بنابراین در کودکی‌ام خودم را در پس کتاب‌هایم پنهان کرده بودم و از آن زمان رویای نوشتن کتاب‌های خودم را در سرم می‌پروراندم. در رابطه پدر و مادرم، هیچ عشقی وجود نداشت و برای آنها عشق و خوشبختی در ازدواج معنایی نداشت، اما آشنایی من با آبی دیدم نسبت به تمام این جریانات به خصوص عشق را تغییر داد. ما با خوشحالی ازدواج کرده بودیم و او حسی در درون من ایجاد کرده بود که نمی‌دانستم در وجودم زنده است و من هرگز آنطور که همسرم را دوست داشتم کسی را دوست نداشتم.

وقتی برای اولین بار او را دیدم معنای عشق را تمام و کمال درک کردم، من یک لحظه هم نمی‌توانستم به او فکر نکنم. ما در اوایل ازدواجمان عادت داشتیم تمام وقت خود را صرف صحبت کردن در مورد داستان‌هایمان بکنیم

و جرقه عشق در زندگیمان را زنده نگه داشته بودیم، اما همین که مدتی از ازدواجمان گذشت انجام این کار دیگر اصلاً آسان نبود. من تلاشم را می‌کردم، اما با گذشت زمان همه چیز تغییر کرده بود. البته حداقل من از زندگی‌ام راضی بودم و حس می‌کردم به آنچه که همیشه می‌خواستم رسیده‌ام.

کلمبو^۱ در اتاق پرسه می‌زد و دمش را طوری تکان می‌داد که انگار چند روزی است مرا ندیده، در حالی که پنج دقیقه پیش در آشپزخانه از خواب بیدار شده بود. او کنارم نشسته بود و به گوشی دستم خیره شده بود، طوری که انگار او هم منتظر زنگ خوردن گوشی من بود. من سگ‌ها را به انسان‌ها ترجیح می‌دادم، حداقل سگ‌ها وفادار بودند و همسرم زمانی که کلمبو یک توله سگ بود او را برای من به عنوان سورپرایز خریده بود تا در محیط بیرون از خانه و در حیات نگهداری کنم.

همسرم فکر می‌کرد من نیاز به یک همراه دارم و نگران این بود که زیاد تنها بمانم، در حالی که نمی‌دانست من تنهایی و خلوت کردن با خودم را به همراهی یک سگ ترجیح می‌دادم. من برای تمرکز روی نوشتنم به سکوت نیاز داشتم و اگر نمی‌توانستم بنویسم حس می‌کردم نمی‌توانم نفس بکشم. علاوه بر این، من شخصیت‌هایی که برای داستان‌هایم خلق کرده بودم را به افراد واقعی ترجیح می‌دادم. شخصیت‌های من دروغ نمی‌گفتند؛ حداقل به من، در حالی که مردم واقعی به ندرت پایبند قول‌ها و حرف‌هایشان می‌ماندند. تنها چیزی که در مورد تنها بودن دوست نداشتم این بود که مجبور بودم نبود آبی را تحمل کنم.

مسیر من برای تبدیل شدن به یک نویسنده پرفروش کم‌ناهموار و دشوار نبوده. من داستان موفقیت یک شبه‌ام را ده سال بود که در ذهنم متصور شده بودم و برای مدتی طولانی حس می‌کردم که در زندگی خود به جایی نخواهم رسید. من سال‌های زیادی از دوران کارم را به شکل یک نویسنده گمنام که آثارش مورد تأیید ناشران قرار نمی‌گرفت و فروش ناامیدکننده‌ای داشت، گذراندم. اما چیزی به تسلیم شدنم و دست کشیدن از رویاهایم نمانده بود که با همسرم آشنا شدم و او مرا به سردبیری که قرار بود رویاهایم را محقق کند، معرفی کرد.

بعد از آن همه چیز تغییر کرد و به قطع می‌توان گفت که من همه چیز را مدیون او هستم. نوشتن کتاب تنها چیزی بود که مرا عمیقاً خوشحال می‌کرد و می‌دانستم که شغل آبی هم چقدر برایش مهم است، اما خیلی دلم می‌خواست که او امشب کنارم باشد. اگر آخرین کتاب من واقعاً پرفروش‌ترین کتاب نیویورک تایمز می‌شد، مطمئناً همسرم خیلی به من افتخار می‌کرد و باز هم مانند سابق با غرور به من نگاه می‌کرد.

موبایلم در دستم سرانجام زنگ خورد و نام ویراستارم روی صفحه نمایان شد. وقتی می‌خواستم این تماس را جواب بدهم دستانم می‌لرزیدند. الیزابت^۱ گفت: «گِردی^۲ منم.» از لحن او نمی‌شد تشخیص داد که خبر خوبی دارد یا نه، او گفت: «ما یعنی کل تیم انتشاراتمون اینجا جمع شدیم و کیتی^۳ هم پشت خطه.»

کیتی گفت: «سلام، گِردی!» شادی در صدای سردبیرم به دلهره‌های من پایان داد و من بلافاصله از خوشحالی شروع به گریه کردم. اشک‌هایم روی گونه‌ام جاری بودند و از این بابت خیالم راحت بود که هیچ‌کس به جز سگمان نمی‌تواند مرا ببیند. سگمان هم طوری نگاهم می‌کرد که انگار نگران شده. کیتی که دیگر نمی‌توانست هیجان خود را پنهان کند، ادامه داد: «همونطور که می‌دونی، کتابت خیلی سر و صدای زیادی کرده گِردی و همه ما خیلی خوشحالیم که همراه با تو روش کار کردیم. حالا وقتش شده که اون خبر خوبی که منتظرش بودی رو بهت بدم ... کتاب تو پرفروش‌ترین کتاب نیویورک تایمز شده!»

آن طرف خط صدای تشویق و فریاد می‌آمد و من پاهایم سست شده بود، به زور خودم را به یک صندلی رساندم تا بنشینم و این خیلی حس خوبی بود که رویای کودکی‌ام را پس از تمام این سال‌ها به حقیقت بدل کرده بودم. کلمبو دمش را تکان می‌داد و صورتم را می‌لیسید، او هم سعی داشت خوشحالی و محبت بی‌حد خود را از این طریق نشان دهد، اما ای کاش الان همسرم هم اینجا بود. این موفقیت هنوز هم برایم غیر واقعی به نظر می‌رسید و سر از پا نمی‌شناختم. این حس مانند یک خواب به قدری ناب و بی‌نظیر بود که نگران بودم هر لحظه از خواب بیدار شوم و ببینم واقعی نیست.

1. Elizabeth

2. Grady

3. Kitty

پشت خط زمزمه کردم: «واقعاً دارین راست میگین؟» سردبیر هم با خوشحالی فریاد زد و گفت: «بله!» من که نمی‌توانستم لرزش صدایم را پنهان کنم، گفتم: «باورم نمیشه، خیلی ازتون ممنون و متشکرم. این خیلی برای من باارزش بود ...» بغضم از سر شوق نمی‌گذاشت دیگر حرف بزنم تا اینکه سردبیرم پرسید: «پشت خطی گِردی؟»

جواب دادم: «بله، من فقط ...» مدتی طول کشید تا کلمه مناسب به ذهنم خطور کند و در نهایت گفتم: «... فقط خیلی خوشحالم.» چند ثانیه‌ای طول کشید تا این احساس ناآشنا را هضم کنم و گفتم: «من بازم ازتون خیلی ممنونم، از همگیتون بابت تلاش‌هاتون ممنونم، به قدری احساساتی شدم که نمی‌دونم چی باید بگم ... اما ممنونم.»

امروز قطعاً بهترین روز زندگی من بود و من می‌خواستم خوشی امروز را با همسرم هم به اشتراک بگذارم، در حالی که به جز سگم که قبلاً به خواب رفته بود، کسی کنارم نبود. من تمام تلاشم را کردم تا به درستی از همه افرادی که این رویای مرا به واقعیت تبدیل کرده بودند تشکر کنم؛ از سردبیر و ویراستار پرتلاشم گرفته تا مسئول چاپ و تیم‌های فروش و بازاریابی فوق‌العاده‌مان. بعد تماسی که برای همیشه منتظرش بودم را پایان دادم و ناگهان همه جا ساکت شد.

من می‌خواستم با جشن گرفتن این لحظه را جاودانه کنم، اما در تنهایی خود یک لیوان نوشیدنی ریختم و سپس در سکوت نشستم. بعد دوباره با همسرم تماس گرفتم تا غافلگیرش کنم و می‌توانستم موقعیت فعلی او را تجسم کنم که گوشی‌اش را به داشبورد ماشین متصل کرده تا مسیر یاب گوشی او را تا رسیدن به مقصد راهنمایی کند. همین که تلفن چند باری زنگ خورد، او جواب داد و گفت: «خب گِردی، بازم خبری نشد؟»

از لحنش مشخص بود که او هم کم انتظار نکشیده و ای کاش می‌توانستم او را از نزدیک ببینم که گفتم: «تو الان داری با نویسنده پرفروش‌ترین کتاب نیویورک تایمز صحبت می‌کنی آبی ...» او هم از خوشحالی پشت خط فریاد زد: «اوه خدای من! من می‌دونستم ... خیلی بهت افتخار می‌کنم!» او هم به قدری احساساتی شده که نزدیک بود گریه کند، در حالی که خیلی به ندرت گریه می‌کرد. سپس گفت: «خیلی دوستت دارم.» یادم نیست آخرین باری که

به همدیگر دوستت دارم گفتیم کی بوده، اما قبلاًها هر روز به هم این جمله را می‌گفتم. من این حس خوشایند علاقه و محبتی که از او می‌گرفتم را که حتی از صدایش هم می‌شد آن را فهمید، خیلی دوست داشتم. مثل زمانی که یک آهنگ قدیمی را که سال‌ها از رادیو نشنیده‌ای را می‌شنوی و حس خیلی خوبی از آن می‌گیری.

او افکار نوستالژیکم را از ذهنم پاک کرد و گفت: «چیزی نمونده برسم خونه، تو لطفاً شام و مقدمات جشنمون رو آماده کن تا پیام ...» بعد صدای ترمز از پشت خط شنیدم و بعد سکوت حاکم شد. سپس با نگرانی پرسیدم: «چی شد آبی؟ خوبی؟ صدای من رو می‌شنوی؟؟» این سکوت ادامه پیدا کرد تا اینکه دوباره صدای همسر را شنیدم که گفت: «من خوبم، اما ... یه زنی تو جاده نقش زمین شده ...»

پرسیدم: «چی؟؟ تو بهش زدی آبی؟» او هم جواب داد: «نه! البته که نه، من به محض اینکه این زن رو نقش زمین دیدم ترمز کردم ...» پرسیدم: «خب الان کجایی؟» جواب داد: «وسط جاده، می‌خوام پیاده شم ببینم ...» من هم بلند فریاد زدم: «نه! پیاده نشو!» آبی پرسید: «منظورت چیه که پیاده نشم؟ نمی‌تونم این زن رو که تو این شرایط وسط جاده رها کنم، ممکنه بلایی سرش بیاد.» من هم گفتم: «خب با پلیس تماس بگیر، خودت گفتی چیزی نمونده که برسی، پس از ماشین پیاده نشو!»

او گفت: «اگر نگران این هستی که ماهی و چیپسمون از دهن بیفته ...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «نه، من فقط نگران توأم آبی ...» او آهی کشید و من صدای باز شدن کمر بند ایمنی او را شنیدم و بعد گفتم: «فکر کنم کتاب‌های جنایی خیلی زیاد خوندی گردی، نترس چیزی نمیشه ...»

به نظر من انجام کار درست، همیشه درست‌ترین کار ممکن نبود. بنابراین باز هم گفتم: «لطفاً از ماشین پیاده نشو، خواهش می‌کنم ...» او هم گفت: «اگر خود من تو این وضعیت بودم چی؟ نمی‌خواستی کسی برای کمک به من کاری کنه؟» گفتم: «چرا، اما صبر کن آبی ... گوشی رو قطع نکنی‌ها.» او هم گفت: «باشه، قطع نمی‌کنم که تو خیالت راحت باشه.» وقتی همسر تصمیم می‌گرفت کاری را انجام دهد امکان تغییر نظر او هرگز وجود نداشت. هر چه بیشتر سعی می‌کردی او را از انجام کاری بازداری، او بیشتر مصمم می‌شد که

آن کار را انجام دهد. ابی در ماشین را باز کرد و دوباره گفت: «دوستت دارم...» تا خواستم جوابش را بدهم حس کردم خیلی دیر شده، چون گوش‌اش همانطور به داشبورد وصل بود و تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای قدم‌هایش بود که در حال دور شدن بودند.

ثانی‌ها و دقیقه‌ها از پس هم می‌گذشتند و من هنوز هم می‌توانستم صدای راهنما و برف پاک‌کن‌های او را بشنوم. با گذشت پنج دقیقه هنوز تماس برقرار بود، اما من نمی‌توانستم صدای ابی را بشنوم. گویا قبل از اینکه اتفاق وحشتناکی به وقوع بپیوندد حسش کرده بودم و بر من آگاه شده بود. این حس ترس شدید و غیرقابل توضیحی بود که به من می‌گفت جان کسی که دوستش دارم در خطر است. من گوشی را روی گوشم فشار داده بودم و در خانه به سرعت قدم می‌زدم.

هر چقدر پرسیدم: «ابی صدای من رو می‌شنوی؟» جوابی نشنیدم که بعدش دوباره صدای قدم‌هایی را شنیدم. به نظر می‌رسید که ابی سوار ماشین شده بود، اما پاسخی نمی‌شنیدم. تنها چیزی که می‌شنیدم صدای نفس کشیدن کسی بود که صدایش شبیه صدای همسرم نبود.

تا همین چند لحظه پیش، من خوشحال‌ترین آدم روی زمین بودم؛ اما الان از ترس زمین‌گیر شده بودم و همین اتفاق، امروز را از بهترین به بدترین روز زندگی‌ام تبدیل کرده بود. من مسیر جاده‌ای که همسرم از آن رفت و آمد می‌کرد را می‌شناختم، مسیری که مستقیماً به ساحل منتهی می‌شد و از خانه هم زیاد دور نبود. حتی کسی را این نزدیکی نداشتم که بتوانم برای کمک با او تماس بگیرم، بنابراین خودم شروع به حرکت کردم. هنوز گوشی را با یک دستم به گوشم چسبانده بودم و نفس نفس می‌زدم، نامش را با تمام توان صدا می‌زدم، اما جوابی نمی‌شنیدم.

امشب شب خیلی تاریک و سردی بود و هیچ چراغی این قسمت از حومه شهر را روشن نکرده بود و تنها چیزی که به چشمم می‌خورد فقط سایه بود. آسمان امشب پر از ستاره بود و من در یک طرف جاده مزارع را می‌دیدم و طرف دیگرش رودخانه‌ای که نور ماه آن را روشن کرده بود. تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم هم صدای امواجی بود که به صخره برخورد می‌کردند و صدای نفس‌های سنگین خودم. همین که جلوتر رفتم ماشین

آبی را دیدم و سرعتم را کم کردم. چراغ‌های جلویش همچنان روشن بودند و برف‌پاک‌کن‌هایش کار می‌کردند و درب سمت راننده هم باز بود.

اما آبی اینجا نبود و هیچ اثری هم از زنی که در وسط جاده نقش بر زمین باشد، وجود نداشت؛ اینجا هیچ نشانه‌ای از زندگی وجود نداشت. من به دور خود چرخیدم، تا در تاریکی مسیرهای خالی و تپه‌ها را بادقت نگاه کنم. نام او را فریاد می‌زدم و صدایم را در تلفن متصل به داشبورد او می‌شنیدم. تماس او هنوز با من قطع نشده بود، البته با این تفاوت که دیگر خودش پشت خط نبود. ماهی و چیپس‌ها همراه کیف دستی آبی همچنان روی صندلی مسافر قرار داشتند.

داخل ماشین را که نگاه کردم، به نظرم نرسید چیزی دزدیده شده باشد. تنها چیز ناآشنایی که در ماشین به چشمم خورد یک جعبه هدیه سفید بود. درب آن را که باز کردم یک عروسک را با ظاهری ترسناک که کت قرمزی به تن داشت دیدم. به نظر می‌رسید چشمان درشت این عروسک دقیقاً به من خیره شده و دهانش دوخته شده بود. نگاهی دیگر به اطراف انداختم، اما همه جا ساکت بود و در تاریکی به خواب رفته بود. بعد فریاد زدم: «آخه تو کجایی آبی؟» اما از او دوباره جوابی نشنیدم؛ همسرم واقعاً ناپدید شده بود!

یک سال بعد...